

داستان‌های مثنوی

هدیه‌ها می‌داد هر درویش را
تا بیابد نطق مرغ خویش را
با هزاران غصه و غم گشته جفت
کای عجب این مرغ کی آید بگفت؟

روزها گذشت و همچنان فضای مغازه پر از اندوه و ماتم بود تا این که یک روز، مردی که شغل او بافندگی بود و از قضا، سرش طاس بود، از آن جا گذر کرد. وقتی چشم طوطی به سر طاس آن مرد افتاد، ناگهان منقار گشود و صدا زد: «ای کچل! تو نیز مگر مانند من، روغن ریخته‌ای که صاحب بر سرت زده و کچل شده‌ای؟!»

طوطی اندر گفت آمد در زمان
بانگ بر درویش زد که هی! فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی
تو مگر از شیشه، روغن ریختی؟!

مردم از قیاس و تشبیه آن چینی او خندیدند:



قیاس خنده‌آور طوطی

بقالی در دکان خود، طوطی زیبا و خوش‌آوایی داشت. این طوطی از دکان نگهبانی می‌کرد و با ندا و نوای دل‌انگیز خود، مشتربان را به آن‌جا جلب می‌کرد و بازار بقال را گرم نگه‌می‌داشت. روزی بقال به خانه رفته بود. از قضا، گربه‌ای در دکان او، موشی را دنبال می‌کرد. طوطی، هراسان و ترسان شد و برای حفظ خود از گزند گربه، به این سو و آن سو می‌جهید. بال و پرش به شیشه‌هایی که پر از روغن بادام بود، خورد و شیشه‌ها به زمین افتاد و شکست و روغن آن‌ها به زمین ریخت.

بقال، وقتی به دکان آمد و آن منظره را دید و جریان را فهمید، از روی خشم، طوطی را گرفت و با چوب‌دستی، آن قدر بر سرش زد که موی سرش ریخت و کم‌کم طاس شد. از آن پس، طوطی، خاموش شد و بغض، گلویش را گرفت و دیگر سخن نگفت و همچنان روز و شب در غم و اندوه فرورفت. بقال هرچه او را نوازش می‌کرد تا بلکه پرنده را به نطق وادارد و مانند گذشته، با نطق خود، مشتری‌ان را جلب کند، طوطی، منقار نکشود و همچنان در خاموشی به سر برد. بقال بسیار حیران و افسرده شد و حتی برای این که طوطی سخن بگوید، به تهیدستان، صدقه می‌داد و از خدا کمک می‌خواست ولی نتیجه نمی‌گرفت.



از قیاسش خنده آمد خلق را گو چو خود پنداشت صاحب دلق را

طوطی چون پرنده‌ای ناطق است و از عقل و درایت بهره‌ای ندارد، با مقایسه‌ی باطن به ظاهر، یک چنین قیاس و سنجش خوش‌نما ولی بی‌اساسی را بر زبان آورد:

کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه باشد در نوشتن شیر، شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد
کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

تا این که می‌گوید:

آن یکی شیر است اندر بادیه
و آن یکی شیر است اندر بادیه
آن یکی شیر است که آدم می‌خورد
و آن یکی شیر است که آدم می‌درد

به این ترتیب، «مولوی» تأکید می‌کند که قیاس ظاهر به باطن، اشتباه است. برای نمونه، زنبورهای عادی با زنبورهای عسل، در ظاهر هم‌گون می‌باشند و از یک گیاه و آب می‌خورند و می‌آشامند ولی محصول اولی، نیش و زهر و محصول دومی، عسل می‌شود و یا آهوی بی‌مُشک و مشک‌دار، در ظاهر هم‌سان هستند و هر دو از آب رودخانه می‌آشامند ولی محصول اولی، سرگین و محصول دومی، مُشک ناب و خوش‌بو می‌گردد. در کنار بیشه‌زار، دو نوع «نی» وجود دارد. هر دو از یک آب و هوا استفاده می‌کنند ولی درون یکی، خالی است، درحالی که درون دیگری پُر از شکر است که به آن «نیشکر» گویند.

صد هزاران این چنین اشباه بین
فرق‌شان هفتاد ساله راه بین
این خورد گرد و پلیدی زو جدا
و آن خورد گرد و همه نور خدا

یکی از نتیجه‌هایی که «مولوی» از این قصه می‌گیرد، این است: از همنشین و دوست ناباب، پرهیزید و مبادا ظاهر زیبای آنان، شما را بفریبد و با مقایسه، بیندازید که باطن او نیز زیباست. در گزینش دوست، دقت کنید:

چون بسی ابلیس آدم‌روی هست
پسی به هر دستی نشاید داد دست

محمد مهدی اشتهارداری

برای تو... برای من



یه جفت بال پرواز مال من،
یه عالمه آشیونه رو درخت‌ها مال تو
یه حوض پُر ماهی قرمز مال من،
دریا و هرچی توش هست مال تو
یه بغل برگ‌های زرد پاییز مال من،
هرچی درخت سبز تو دنیا مال تو
هرچی ابر گریون تو آسمون مال من،
رنگین کمون بعد بارون مال تو
خورشید و تمام ستاره‌ها مال تو،
فقط ماه توی آب مال من
نسیم دریا، کنار ساحل مال تو،
قدم زدن کنار جای پای تو رو شن‌های داغ مال من
همه‌ی شالیزارهای شمال مال تو،
فقط بوی خوشه‌های بارون زده‌اش مال من
یه نگاه عاشقونه‌ات نثار من،
تمام لبخندهای پُرمهر من برای تو
یه جمله‌ی دوست دارم از ته دلت، نثار من،
تمام اشعار عاشقونه تو دنیا برای تو
یه شاخه رُزِ ربان زده برای من،
یک سبد گل همیشه‌بهار برای تو
یه قطره اشک و یه آه حسرت از سوی تو نثار من،
تمام گریه‌های شبانه‌ی من برای تو
خدای نکرده اگه دردی بگیره وجود تو،
اون وقت هرچی تب بیاد برای من
تو چه بخوای چه نخوای، خیلی وقت من، لیلی
شدم برای تو...
تو فقط اسم مجنون رو خودت بذار برای من...

اعظم مسیح‌زاده